

آندی ویر

رویان

داستان کوتاه



ترجمه قاسم کیانی مقدم

رویان

داستان کوتاه

نوشته آندی ویر
ترجمه قاسم کیانی مقدم



۱۴۰۲



داستان کوتاه

رویان

نوشته اندی ویر

ترجمه قاسم کیانی مقدم

پیوندهای اینترنتی:

ترجمه فارسی



متن اصلی



ویراست: ۱۷۰

سال انتشار متن اصلی: ۲۰۰۹

سال انتشار ترجمه: ۱۴۰۲

© ۱۴۰۲، کلیه حقوق ترجمه برای مترجم محفوظ است.

تو در راهِ رفتن به خانه بودی که
مُردی.

یک حادثهٔ ترافیکی بود. حادثهٔ
خیلی شدیدی نبود، ولی به هر حال
منجر به مرگ تو شد. همسر و دو
فرزند از تو به یادگار ماندند. مرگ
بی‌دردی بود. مددکاران اورژانس
تمام تلاششان را کردند تا تو را
نجات دهند، ولی فایده‌ای نداشت.
بدنت چنان خرد و خاکشیر شده بود
که — باور کن — همان بهتر که
مردی.

و اینجا بود که با من ملاقات کردی.

پرسیدی: «چه... چی شده؟ من کجام؟»

با لحنی عادی گفتم: «تو مُردی.» دلیلی نداشت بی خودی مطلب را پیچانم.

«یه کامیون بود... داشت با سرعت می اومد...»
گفتم: «آره.»

«من... من مُرده‌م؟»
گفتم: «بعله. ولی نگران این موضوع نباش. همه می میرن.»

به اطراف نگاه کردی. هیچی نبود. فقط من و تو. پرسیدی: «اینجا کجاست؟ جهان پس از مرگه؟»

گفتم: «کما بیش.»

پرسیدی: «تو خدایی؟»

جواب دادم: «آره. من خدام.»

گفتی: «بچه هام... زنم.»

«چطور مگه؟»

«اونا حالشون خوبه؟»

گفتم: «این چیزیه که من دوست

دارم بینم. تا فهمیدی که مُردی،

اولین نگرانی ت از بابت خونواده‌ته.

این خیلی مرام خوبیه.»

با شیفتگی به من نگاه کردی. از

نظر تو، من مثل خدا به نظر

نمی‌رسیدم. فقط مثل یک مرد به نظر

می‌رسیدم. یا شاید هم زن. شاید مثل

یک شخصیت پرجذبه. بیشتر مثل

یک معلم دبیرستان بودم، تا خدای

متعال.

گفتم: «نگران نباش. اونا مشکلی ندارند. بچه‌ها تو رو از هر نظر بی‌عیب و نقص به خاطر خواهند داشت. همسرت به ظاهر گریه خواهد کرد، ولی ته دلش احساس آسودگی خواهد کرد. هیچی نباشه، ازدواجتون داشت از هم می‌پاشید. البته بد نیست بهت بگم که از اینکه خیالش راحت شده، احساس گناه خواهد کرد.»

تو گفتی: «آه. حالا چی می‌شه؟ می‌رم به بهشت یا جهنم یا یه همچین جایی؟»

گفتم: «بهشت و جهنم نمی‌ری. تناسخ پیدا می‌کنی.»

گفتی: «عجب! پس هندوها
راست می گفتن.»

گفتم: «هر مذهبی از یه جهت
حق داره. با من بیا.»

دنبال من به راه افتادی و در
عدم قدم زدیم. «کجا داریم می ریم؟»
گفتم: «جای خاصی نمی ریم.
فقط بهتره که همین طور که حرف
می زنیم، راه بریم.»

پرسیدی: «خب، حالا که چی؟
دوباره که متولد بشم، مثل یه
صفحه‌ی خالی ام، درسته؟ یه بچه.
پس تمام تجربیات و هر کاری در
این زندگی کردم، دیگه اهمیت
نداره؟»

گفتم: «این طور نیست. تو همه

دانش و تجربیات زندگی‌های
گذشته‌ت رو توی خودت داری. فقط
الآن اونا رو یادت نمی‌آد.»

سر جایم ایستادم و شانه‌های تو
را گرفتم. «روح تو از هر چی که
فکرش رو بکنی، باشکوه‌تر، زیباتر،
و عظیم‌تره. ذهن یه آدم فقط می‌تونه
حاوی کسر کوچکی از چیزی باشه
که تو هستی. مثل اینه که انگشتت
رو بزنی توی یه لیوان آب، بینی گرمه
یا سرده. تو فقط یه ذره کمی از
خودت رو توی ظرف می‌ریزی، و
وقتی که دوباره اون رو برمی‌گردونی،
همه تجربیاتی که اون داشته، مال
توئه.»

«تو در چهل و هشت سال

گذشته توی یه انسان بودی،
بنابراین، هنوز از هم وا نشدی و
بقیه آگاهی پهناورت رو حس
نمی کنی. اگه به قدر کافی اینجا
بمونیم، کم کم همه چی یادت می آد.
ولی دلیلی نداره بین هر دو زندگی
این کارو بکنیم.»

«یعنی من چند بار تناسخ
کردم؟»

گفتم: «آه، خیلی بار. خیلی
خیلی زیاد. و توی زندگی های خیلی
مختلفی هم بودی. این بار، یه دختر
دهقان چینی خواهی بود در سال
۵۴۰ میلادی.»

با لکنت گفتم: «صبر کن ببینم.
داری من رو در زمان به عقب

برمی گردونی؟»

«خب، از نظر فنی گمونم درست می‌گی. همونطور که می‌دونی، زمان فقط در دنیای تو معنی می‌ده. جایی که من از اونجا می‌آم، اوضاع یه کم فرق می‌کنه.»

گفتی: «جایی که تو از اونجا می‌آی؟»

توضیح دادم: «آره دیگه. من هم از یه جایی می‌آم. یه جای دیگه. افراد دیگه‌ای هم مثل من هستن. می‌دونم که دلت می‌خواد بدونی اونجا چه شکلیه، ولی راستش اگه هم بگم، تو نمی‌تونی بفهمی.»

با کمی ناامیدی، گفتی: «خیلی خب. ولی صبر کن. اگه من در

زمان‌های دیگه‌ای تناسخ پیدا
می‌کنم، ممکنه یه جا با خودم روبه‌رو
باشم.»

«معلومه. همیشه هم این اتفاق
می‌افته. ولی چون هر کدوم از دو
زندگی تو فقط از عمر خودشون
آگاهی دارن، تو خودت حتی
متوجهش هم نمی‌شی.»

«خب، پس فایدهٔ این کارها
چییه؟»

پرسیدم: «واقعاً؟ واقعاً؟
می‌خوای معنای زندگی رو بدونی؟
یعنی این سؤال یه کم کلیشه‌ای
نیست؟»

تو اصرار کردی: «خب، سؤال
معقولیه دیگه.»

توی چشم‌هایت نگاه کردم.
«معنای زندگی، و علت اینکه تمام
این دنیا رو درست کردم، برای اینکه
که تو به بلوغ برسی.»

«منظورت بشریته؟ می‌خوای که
ماها به بلوغ برسیم؟»

«نه، فقط تو. من تمام این دنیا
رو برای تو درست کردم. با هر
زندگی، تو رشد می‌کنی و بزرگ‌تر و
باهوش‌تر می‌شی.»

«فقط من؟ پس بقیهٔ آدم‌ها چی؟»
گفتم: «کس دیگه‌ای نیست. در
این دنیا، فقط من هستم و تو.»

با تعجب به من خیره شدی.
«ولی این همه آدم روی زمین...»

«همه‌شون توئن. تناسخ‌های

مختلفی از تو.»

«چی می‌گی؟ یعنی همه

من ان؟!»

دستی از سر تشویق به پشتت

زدم و گفتم: «حالا داری می‌فهمی.»

«من همه آدم‌هایی‌ام که تا حالا

زندگی کرده‌ن؟»

«بله، یا بعداً زندگی خواهند

کرد.»

«آبراهام لینکلن من بودم؟»

اضافه کردم: «بله، در عین حال،

جان ویلکس بوث هم (که اونو به

قتل رسوند)، تو بودی.»

با وحشت گفتم: «هیتلر هم من

بودم؟»

«بله، و اون میلیون‌ها نفری هم

که هیتلر کشت، تو بودی.»

«من عیسی مسیح ام؟»

«بله، و همهٔ افرادی که از او

پیروی کردن.»

تو ساکت شدی.

گفتم: «هر بار که به کسی

صدمه می‌زنی، به خودت صدمه

می‌زنی. هر عمل محبت‌آمیزی که

انجام دادی، به خودت خوبی کردی.

هر لحظهٔ غم و شادی که انسانی

تجربه کرده یا خواهد کرد، تجربهٔ

توئه.»

مدتی طولانی فکر کردی.

از من پرسیدی: «چرا؟ چرا همهٔ

این کارها رو کردی؟»

«چون که یه روز، تو مثل من

خواهی شد. چون که این چیزیه که
تو هستی. تو هم از نوع منی. تو بچه
منی.»

با ناباوری گفتی: «هی. منظورت
اینه که من یه خدام؟»

«نه. هنوز نه. تو یه جنینی. هنوز
داری رشد می کنی. وقتی که زندگی
هر آدمی رو در تمام دورانها تجربه
کردی، اونقدر بزرگ خواهی شد که
بتونی متولد بشی.»

گفتی: «پس تمام دنیا، اینها
همه ش فقط...»

جواب دادم: «یه رویانه. حالا
وقتشه که بری سراغ زندگی
بعدی ت.»

و تو را روانه کردم.

The Egg

A Short Story by
Andy Weir

Translated into Persian by
Ghasem Kiani

«روح تو از هر چی که فکرش رو بکنی، باشکوه‌تر، زیباتر، و
عظیم‌تره...»

